كتاب المنتقى من شرح لامية العجم

تاليف الشيخ
الامام العالم العلامه
الحبر البحر الفهامه المحقق
المدقق الرحله نجم الدين بن عرب
الطنبدى القرشى فسح الله
في مدته واعاد على
المسلمين من بركته امين

نظم ترجمه صد کلمه علی کرم الله وجهه

بسم الله الرحمن الرحیم

لو كشف الغطاء ما ازددت يقينا

حال خلد و جحیم دانستم
بیقین آنچنانک می باید
گر حجاب از میانه برگیرند
آن یقین ذره نیفزاید

الناس نيام فاذا ماتوا انتبهوا

مردمان غافل اند از عقبی
همه گویی بخفتگان مانند
ضرری غفلتی که می ورزند
چون بمیرند آنگهی دانند

الناس بزمانهم اشبه منهم بآبائهم

خلق را نیست سیرت بدران
همه بر سیرت زمانه روند
دو پسند آنک را زمانه نواخت
دشمنند آنک را زمانه فکند

وقال ما هلك امرؤ عرف قدره

هر که مقدار خویشتن بشناخت
از همه حادثات ایمن گشت
از مضیق غرور بیرون جست
در مقام سرور ساکن گشت

قيمة كل امرئ ما يحسنه

قیمت تو در آن قدر علمست
که تن خود بدان بیارایی
خلق در قیمتت بیفزایند
چون تو در علم خود بیفزایی

وقال من عرف نفسه فقد عرف ربه

بر وجود خدای عزّ و جلّ	هست نفس تو حجّت قاطع
چون بدانی تو نفس را دانی	کوست مصنوع و واهب صانع

ومن حکمة المرء مخبو تحت لسانه

مرد پنهان بود بزیر زبان	چون بگوید سخن بداندش
خوب گوید لبیب خواندش	زشت گوید سفیه خواندش

من عذب لسانه کثر اخوانه

گر زبانت خوش است جمله خلق	در مودّت برادران تو اند
ور زبانت بدست در خانه	خصم جان تو چاکران تو اند

ومن کلامه بالبر تستعبد الحر

گرت باید که پیش تو باشند	سروران جهان سرافکنده
مردمی کن که مردمی کردن	مرد آزاد را کند بنده

بشر مال البخیل بحادث او وارث

هر کرا مال هست و خوردن نی	او از آن مال بهره کی دارد
یا بتاراج حادثات برند	یا بمیراث خوار بگذارد

لا تنظر الی من قال وانظر الی ما قال

شرف قایل و خساست او	در سخن کی کند هیچ اثر
تو سخن را نگر که حالش چیست	درگذر ازنده سخن منکر

الجزع عند البلاء تمام المحنة

در بلاها جزع مکن که جزع — بتمامی کند دلت رنجور
هیچ رنجی تمام تر زان نیست — که ز ثواب خدای مانی دور

ومن كلامه لا ظفر مع البغي

هرکه از راه بغی چیزی جست — ظفر از راه او عنان برتافت
ور ظفر یافت منفعت نگرفت — بس خیانت آن ظفر که نیافت

ومن كلامه لا ثناء مع الكبر

هرکرا کبر پیشه شد همه خلق — در محافل جفای او گویند
وانکه بر منهج تواضع رفت — همه عالم ثنای او گویند

وقال سلام الله عليه لا بر مع شح

هرکرا بخل پیشه شد دگران — نیست ممکن که طاعتش دارند
حق گزاریست طاعت او را — بنود حق چگونه بگزارند

ومن كلامه لا صحة مع النهم

نشود جمع هیچ مردم را — تن درستی و خوردن بسیار
مذهب خویش ساز کم خوردن — گرت جان عزیز نیست بکار

وقال لا شرف مع سوء ادب

با ادب باش تا بزرگ شوی — که بزرگی نتیجهٔ ادبست
بی ادب مردکی شود مهتر — گرچه او را جلالت و نسبست

وقال لا اجتناب محرم مع حرص
حرص سوی محرمات کشد
گر نخواهی که در حرام افتی
خنک آنکس که حرص را بگذاشت
دست از حرص می بباید داشت
ومن کلامه لا زیارة مع زعارة
جون زیارت کنی عزیزی را
جه اگر بدخویی کنی انجا
روی خوش دار و خوی از آن خوشتر
آن زیارت شود مبا و بدر
ومن کلامه لا صواب مع ترک المشورة
مشورت رهبر صواب آید
کار آنکس که مشورت نکند
در همه کار مشورت باید
نادره باشد از صواب آید

ومن کلامه لا مروة لکذوب
هر که باشد دروغ زن بروی
گر کند عهد آن خداع بود
از مروت کجا فروغ بود
ور دهد وعده آن دروغ بود
ومن کلامه لا وفاء لملول
مطلب تو وفا ز مرد ملول
گر کند عهد جون ملالش خواست
نشود مجتمع ملال و وفا
بشکند عهد را بدست جفا
ومن کلامه لا کرم اعز من التقی
گر کرت می براه تقوی رو
تا گرفتن درم ز وجه حرام
زانکه تقوی سر همه کرم است
بهتر از بذل کردن درم است

ومن كلامه لا شرف أعلى من الاسلام

ای که در ذل کفر ماندستی	عز اسلام داده از کف
گر شرف بایدت مسلمان شو	که چو اسلام نیست هیچ شرف

وقال لا معقل أحسن من الورع

ای که از دفع لشکر آفات	عاجزی و ترا پناهی نیست
در پناه ورع گریز از آنک	از ورع نیک تر پناهی نیست

ومن كلامه لا شفيع أنجح من التوبة

ای که بی حد گناه کردستی	می نترسی از آن فعال شنیع
توبه کن تا رضای حق یابی	که به از توبه نیست هیچ شفیع

وقال لا لباس أجمل من السلامة

مرد را گر ز عقل بهرست	هیچ کسوت به از سلامت نیست
بسلامت اگر نباشد شاد	کسوت او بجز ملامت نیست

ومن كلامه لا داء أعيا من الجهل

علم درمانیست بس با قیمت	جهل دردیست سخت بی درمان
نیست از جهل جز شقاوت نفس	نیست از علم جز سعادت جان

لا مرض أضنى من قلة العقل

ای که روز و شب از طریق علاج	در فزونی جسم و جان خودی
باره در خرد فزای که نیست	هیچ بیماری چو کم خردی

ومن كلامه المرء عدو ما جهله

مردمان دشمنند علمی را — که ز تقصیر خود ندانندش
علم اگر چه خلاصه دین است — چون ندانند کفر خوانندش

رحم الله امرء عرف قدره ولم يتعد

رحمت ایزدی بران کس باد — که عنان در کف جنون ننهد
قدر خود را بداند و هرگز — قدم از حد خود برون ننهد

اعادة الاعتذار تذكير للذنب

عذر بیکار خواه از گنهی — گرد و بارست نقص جاه ترا
بهر عذر باز رفتن تو — تازه کردن بود گناه ترا

وقال المسؤل حر حتى يعد

مرد مسئول چون دهد وعده — خویشتن در مقام شک افکند
هست حر گر ره وفا سپرد — نیست حر گر در خلاف زند

اکبر الاعداء اخفاهم مکیدة

بدترین دشمنی تو آزادان — که بظاهر ترا نماید بر
هست ممکن حذر ز دشمن جر — نیست ممکن حذر ز دشمن سر

من طلب ما لا يعنيه فاته ما يعنيه

آنچه ناید بکار مردم را — گر بجستش هیچ بکار آید
فوت گردد ز دست او بی شک — آنچه آنرا همی بکار آید

السَّامِعُ لِلْغِيبَةِ أَحَدُ الْمُغْتَابِينَ

تا توانی مخواه غیبت کس — نه که جد باشد ونه از طیبت
هر که غیبت کسی شنود — هست همچون کننده غیبت

وَمِنْ كَلَامِهِ الذُّلُّ مَعَ الطَّمَعِ

هر که دارد طمع بمال کسان — تنش در رنج وجانش در عسبت
تا توانی طمع مکن زیراک — هر چه خواریست جمله در طمعست

وَمِنْ كَلَامِهِ الرَّاحَةُ مَعَ الْيَأْسِ

تا تو دل در امید بنبستی — هر چه رنجست جمله در دل تست
چون بریدی امید از دگران — هر چه آن راحتست حاصل تست

وَمِنْ كَلَامِهِ الْحِرْمَانُ مَعَ الْحِرْصِ

ای که از حرص مانده شب وروز — با تن مستمند وبا دل ریش
از ره حرص دور شو زیراک — هر کرا حرص بیش حرمان بیش

[illegible]

مَنْ كَثُرَ مِزَاحُهُ لَمْ يَخْلُ مِنْ حِقْدٍ عَلَيْهِ

هر که سازد مزاح پیشه خویش — در همه دیده سبک باشد
گر امیرست پاسبان گردد — بر همه سینها گران گردد

عَبْدُ الشَّهْوَةِ أَذَلُّ مِنْ عَبْدِ الرِّقِّ

هر که او بنده گشت شهوترا — هست نفسش خسیس وطبع لئیم
بنده شهوتست در خواری — بدتر از بندهٔ خرید بسیم

الحاسد مغتاظ علی من لا ذنب له

هست مرد حسود خشم آلود / بر کسی کو نکرد هیچ گناه
نعمت خلق دید نتواند / رنجه باشد ز اصطناع اله

کفی بالظفر شفیعا للمذنب

بر گنه کار چون شوی قادر / عفو کن زانک بی گنه کس نیست
ور مر او را شفیع کس نبود / ظفر تو شفیع او بس نیست

و من کلامه رب ساع فیما یضره

ای بسا کس که طالب کاریست / که در آن کار باشدش خذلان
ناصح او شود از آن غمگین / حاسد او شود از آن شادان

لا تتکل علی المنی فانها بضائع النوکی

تکیه بر آرزو مکن که نه مرد / آرزو باشدت بر آرد حق
هر که بر آرزو کند تکیه / ببر عاقلان بود احمق

و من کلامه الیاس حر والرجاء عبد

گر بریدی ز مردمان تو امید / بتن آزادی و بدل شادی
ور با ایشان امید در بستی / دادی از دست عزّ آزادی

و قال ظن العاقل کهانة

هر اشارت که مرد عاقل کرد / بر اشارات او مزید مجوی
ظن عاقل بود بهر کاری / در اصابت چو حکم اختر گوی

وقال سلام الله علیه من نظر اعتبر

هر که در کارها چو کرد نظر	بهرهٔ اعتبار از آن برداشت
هر چه آن سودمند بود گرفت	هر چه ناسودمند بود گذاشت

العداوة شغل القلب

هر که پیشه کند عداوت خلق	از همه چیزها جدا گردد
که دلش خستهٔ عنا گردد	که تنش بستهٔ بلا گردد

ومن کلامه القلب اذا اکره عمی

بستم دل بسوی علم هنر	کان ستم آتش دل افروزد
هیچ خاطر اگر چه تیز بود	بستم هیچ علم ناموزد

وقال الادب صورة العقل

با ادب باش در همه احوال	که ادب نام نیک را سببست
عاقل آنست کو ادب دارد	نیست عاقل کسی که بی ادبست

ومن کلامه لا حیاء لحریص

هر که باشد حریص بر چیزی	ناید او را ز جستن آن شرم
برود از نهاد او خجلت	بشود از سرشت او آزرم

من لانت اسافله صلبت اعالیه

هر که باشد ضعیف اتباعش	در کف اقویا بود مقهور
نشود بی متابعان هرگز	هیچ کس بر منازعان منصور

من اوتي في عجانه قل حياؤه وبذؤ لسانه

هر کرا وقت کودکی بود بیشتر
شرم او رفته باشد و هرگز

بیشه در زیر مردمان خفتن
ناید از لفظ او نکو گفتن

ومن كلامه السعيد من وعظ بغيره

نیک بخت آن کسی بود که دلش
دیگرانرا چو پند داده شود

آنچ نیکی در وست ببذیرد
او از آن پند بهره برگیرد

وقال الحكمة ضالة المؤمن

هر که چیزی ز نفس کم شودش
جان آنکس که مؤمن پاکست

بسته دارد بجستنش همت
هم بدان سان طلب کند حکمت

وقال الشر جامع لمساوي العيوب

تا توانی مکرد گرد بدی
کز بدی فضل تو شود پنهان

گر تراست طینت طاهر
وز بدی عیب تو شود ظاهر

كثرة الوفاق نفاق وكثرة الخلاف

در وفاق کسان غلو مکنید
وز خلاف مدام دور شوید

که ازان تهمت ریا آید
که ازان دشمنی بیفزاید

ومن كلامه رب امل خائب

ای که بستی امید در چیزی
بس امیدا که آن نگشت وفا

غم مخور گر نیامد و ریش بدست
بس شکوفه که بشکفید و بست

رُبَّ رَجَاءٍ يُؤَدِّي إِلَى الْحِرْمَانِ

ای بسا مرد سودجو بینده / که قدم در ره مخوف نهاد

عاقبت چون بدید پیش آمد سود / او از آن سود در زیان افتاد

رُبَّ أَرْبَاحٍ يُؤَدِّي إِلَى الْخُسْرَانِ

نی هر آنکه امید چیزی کرد / کسب آن چیز باشدش آسان

بس امیدا که هست عاقبتش / محنت یأس و آفت حرمان

وَقَالَ رُبَّ طَمَعٍ كَاذِبٍ

در طمع دل نبست باید هیچ / که طمع بیشتر دروغ بود

آتشی کان طمع برافروزد / کم ز خاکسترش فروغ بود

وَمِنْ كَلَامِهِ الْبَغْيُ سَائِقٌ إِلَى الْحَيْنِ

بغی شوم است گرد بغی مگرد / بغی بیخ حیات را بکند

مرزا ز صفت بقا ببرد / تا که در کف فنا فکند

فِي كُلِّ جُرْعَةٍ شَرْقَةٌ وَمَعَ كُلِّ أُكْلَةٍ

نیک و بد بیش و کم صلاح و فساد / هست آمیخته درین عالم

هیچ راحت ندید کس بی رنج / هیچ شادی ندید کس بی غم

مَنْ كَثُرَ فِكْرُهُ فِي الْعَوَاقِبِ لَمْ يَشْجُعْ

هر که در عاقبت بسی نگرد / بیم دل یابد و تنگ زهره

می نیابد ز عزّتش حصّه / می نگیرد بکام دل بهره

إذا حلت المقادير ضلت التدابير
چون قضای خدای عز و جل
بر سر بنده شود نازل
همه تدبیر او شود گمراه
همه تقدیر او شود باطل
إذا حل القدر بطل الحذر
چون قضای خدای نازل شد
نور تسلیم و صبر ساز پناه
نتوان کرد دفع آن بحذر
نتوان بست راه او بسپاه
ومن كلامه الاحسان يقطع اللسان
هر که کردی بجای او احسان
مال دادی و مرد بخریدی
هم ضمیرش بمهر پیوستی
هم زبانش ز هجو ببریدی

احذروا نفار النعم فما كل شارد بمردود
ای که با نعمتی بسیرت بد
نعمت خویش را ز خود مرهان
که نه هر صید آن رسیده ز کسی
که باز آوردنش بود آسان
اکثر مصارع العقول تحت بروق
آفت عقل مردم از طمع است
تا توانی سوی طمع مگرای
چون طمع دست برد بنماید
عقل مردم در او فتد از پای
من ابدى صفحته للحق هلك
هر که بر حق بود بصبر و جان
حاصل آرد بجملگی اغراض
باز در ورطه هلاک افتد
آنکه از راه حق کند اعراض

اذا املقتم فتاجروا الله بالصدقة

هیچ چیزی مدان تو چون صدقه	که ست از و مال و جاه را پیشی
اورساند بناز استغنی	اورهاند ز رنج درویشی

لسانك يقتضيك ما عودته

بر نکو خوی کن زبانت را	کان رود بر زبان که خوی کند
خویشتن بر بدی کنی روزی	پیش خلقت سیاه روی کند

ومن کلامه لا راحة مع حسد

از حسد دور باش و شادی بین	با حسد هیچ کس نباشد شاد
گر طرب را نکاح خواهی کرد	مر حسد را طلاق باید داد

ومن کلامه لا محبة مع مراء

ابلهیست آنک فعل او ست لجاج	ابلهی را کجا علاج بود
تا توانی لجاج پیشه مگیر	کآفت دوستی لجاج بود

ومن کلامه لا سودد مع انتقام

صولت انتقام از مردم	دولت مهتری کند باطل
از ره انتقام یک سو شو	تا نمانی ز مهتری عاطل

اذا تم العقل نقص الکلام

هر کرا اندکست مبلغ عقل	بیهده گفتنش بود بسیار
مرد را عقل چون بیفزاید	در مجامع بکاهدش گفتار

ومن كلامه النصح بين الملأ تقريع

ار نصیحت کنی بخلوت کن — که جز این شیوه نصیحت نیست

هر نصیحت که بر ملا باشد — آن نصیحت بجز فضیحت نیست

ومن كلامه الشفيع جناح الطالب

ای که هستی تو طالب حاجات — بیخ نومیدی از دلت برکن

تا بمطلوب خود رسی ز ملوک — دست در دامن شفیعی زن

ومن كلامه نفاق المرء ذلة

ای که داری نفاق اندر دل — خار بادا خلیده اندر دل

هر که سازد نفاق پیشهٔ خویش — خار گردد بنزد خالق و خلق

الشرف بالفضل والأدب لا

فضل جوی و ادب که نیست بحق — شرف مرد جز بفضل و ادب

مرد بی فضل بی ادب خرست — ورچه دارد بزرگی اصل و نسب

أكرم النسب حسن الخلق

ای که مغرور مانده‌ای شب و روز — به بزرگی اصل و عز و نسب

رو بجز ادب گرای که نیست — نسب بهتر تو حسن ادب

ومن كلامه أفقر الفقر الحمق

گر فقیری و نیستی احمق — تا ازان فقر هیچ نندیشی

شکر کن اندرین که نیست — بدتر از حمق هیچ درویشی

بالأصل والنسب

ومن كلامه أوحش الوحشة العجب

گر ترا پیشه خویشتن بینی است
مر ترا در مضایق وحشت

مردمان از تو مهر بردارند
بی انیس و جلیس بگذارند

ومن كلامه أغنى الغنى العقل

ای که خواهی توانگری بسپت
از خرد جوی مهتری زیراک

تا از آن ره رسی بمهتری
نیست همچون خرد توانگری

وقال الطامع في وثاق الذل

تا توانی مگرد گرد طمع
زانکه پیوسته مردم طماع

اگر از عقل بهره داری
بسته باشد برشته خواری

نعمة الجاهل كروضة في مزبلة

ای که داری هنر نداری مال
نعمت و جهل را نخواه که هست

تا نیاری بکار خود گله
روضه در میان مزبله

ومن كلامه الجزع أتعب من الصبر

در حوادث بصبر کوش که صبر
برضای خدای مقرونست

تن مده در جزع که رنج جزع
صد ره از رنج صبر افزونست

ومن كلامه أكرم الأدب حسن الخلق

مرد بدخوی در همه عالم
بی سبب سال و ماه در غضبست

نیک خویی گزین که نزد خرد
نیک خویی شریف تر ز نسبست

من لان عوده کثف اغصانه

هر که با کهتران کند نرمی
ماند اندر بلیّت ایشان

ننهندش براستی گردن
نبرندش بواجبی فرمان

ومن کلامه قلب الاحمق فی فیه

هر که او هست با حماقت جفت
جایگاه دلش دهان ویست

هرچه دارد ز نیک و بد در دل
آن همه بر سر زبان ویست

ومن کلامه لسان العاقل فی قلبه

هر که او هست با کمال خرد
هست پنهان زبان او در دل

نشود هیچ سرّ او پیدا
نرود هیچ گفت او باطل

من جری فی عنان امله عثر باجله

در همه کارها بگفت هوا
هر که بدهد عنان بدست امل

بیم باشد که آن امل ناگاه
اندر اندازدش بچاه اجل

اذا وصلت الیکم اطراف النعم

چون بیابی تو نعمتی ورچند
خرد باشد چو نقطهٔ موهوم

شکر آن یافته فرو مگذار
که ز نایافته شوی محروم

اذا قدرت علی عدوک فاجعل

چون شوی بر عدوّ خود قادر
عفو را شکر قدرت خود ساز

رحم کن رحم کن که هرچه کنی
در جهان جز همان نیابی باز

فلا تنفروا اقصاها
بقلة الشکر

العفو شکرا
للقدرة علیه

لسانه صغير جرمه

ما أضمر أحد شيئاً إلا ظهر في فلتات

مرکه جیزی نهفت اندر دل گاه اندر میانه گفتش	تا بدانی که جیست بیچویش گاه اندر کناره رویش

البخيل مستعجل الفقر يعيش في

هست مرد بخیل ره داده وین جهان همجو مفلسان معاش	فقر را سوی خویشتن بشتاب وآن جهان جون توانگران بحساب

الدنيا عيش الفقراء
ويحاسب في الآخرة
حساب الأغنياء

لسان العاقل وراء قلبه

مرد عاقل کهی سخن گفتن تا حدیثی بدل نه اندیشد	دل خود هادی زبان دارد بزبان آن حدیث نگزارد

قلب الأحمق وراء لسانه

مرد احمق کهی سخن گفتن هرجه باید بگوید وانگه	دل خود تابع زبان دارد دل بران قول گفته بگمارد

اللهم اغفر رمزات الألحاظ

وسقطات الألفاظ وشهوات

ألحان وهفوات
اللسان

این گناهان که یاد خواهم کرد زدن جشم و زشتی گفتار	یارب از ما بفضل درگذران راندن سهو و از خطای زبان

تمت مائة كلمة بحمد الله تعالى وكتبه العبد عبد الله الهروي
وحرره الغريب عبد الواسع التبريزي تجاوز عنهما في العشر
الأول من شهر صفر ختم بالفوز والظفر سنة سبع وخمسين وثمانمائة

الملك سمرقند